

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملا محمدی، مجید، ۱۳۴۷ - .

درختی که بال درآورد: داستان‌هایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام / مجید ملا محمدی. - قم: مؤسسه بوستان کتاب (مرکز چاپ و نشر دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۸۳. [۶۸] ص. : مصور (رنگی). - (مؤسسه بوستان کتاب؛ ۱۲۳۹. قصه‌های کوچک از زندگی معصومان علیهم‌السلام؛ ۱۱) (تاریخ؛ ۲۰۴؛ اهل بیت علیهم‌السلام؛ ۱۰۳) ISBN 978-964-09-0986-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Majīd-e Mollā-Mohammadī. The Tree that Grew Wings Stories from the Life of Imām al-Jawād ('A) ص. ع. به انگلیسی:

گروه سنی: ج، د

کتاب‌نامه: ص. [۶۳]: همچنین به صورت زیر نویس.

چاپ پنجم: ۱۳۹۷.

۱. چهارده معصوم - داستان - ادبیات نوجوانان. ۲. محمد بن علی علیه‌السلام، امام نهم، ۱۹۵ - ۲۲۰ ق. - داستان - ادبیات نوجوانان. ۳. داستان‌های مذهبی - قرن ۱۴ - ادبیات نوجوانان. ۴. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - ادبیات نوجوانان. الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم. مؤسسه بوستان کتاب. ب. عنوان. ج. عنوان: داستان‌هایی از زندگی امام سجاد علیه‌السلام. د. فروست: قصه‌های کوچک از زندگی معصومان علیهم‌السلام؛ ۱۱.

[ج] ۲۹۷ / ۶۸

ش. ۱۱ ق / ۹ / BP

۱۳۹۷

[[ج] ۲۹۷ / ۹۵]

[ش. ۱۱ ق / ۶ / BP ۳۶]

قصه‌های کوچک از زندگی معصومان علیهم‌السلام / ۱۱

■ موضوع: اهل بیت علیهم‌السلام؛ ۱۱ (تاریخ: ۲۰۴)

■ گروه مخاطب: کودک و نوجوان (گروه سنی ج و د «پنجم ابتدایی و راهنمایی»)

شماره انتشار کتاب (چاپ اول): ۱۲۳۹

مسلسل انتشار (چاپ اول و بازچاپ): ۷۱۸۲

بوستان کتاب

درختی که بال درآورد

داستان‌هایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام

مجید ملامحمدی

بیت‌الکتاب
۱۳۹۷

بوستان کتب

درختی که بال در آورد

داستان‌هایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام

- نویسنده: مجید ملامحمدی
- ناشر: مؤسسه بوستان کتاب
- لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه مؤسسه بوستان کتاب
- نوبت چاپ: پنجم / ۱۳۹۷ ● شمارگان: ۵۸۰۰ ● بها: ۸۰۰۰ تومان

تمامی حقوق نشر مکتوب و الکترونیک اثر متعلق به مؤسسه بوستان کتاب است

printed in the Islamic Republic of Iran

❖ دفتر مرکزی: قم، خ شهیدا (صفائییه)، ص پ ۹۱۷ / ۳۷۱۸۵، تلفن: ۷-۳۷۷۴۲۱۵۵ نمابر: ۳۷۷۴۲۱۵۴ تلفن پخش: ۳۷۷۴۴۲۶
❖ فروشگاه مرکزی: قم، چهارراه شهیدا (عرضه ۱۲۰۰۰ عنوان کتاب با همکاری ۱۷۰ ناشر)
❖ فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان انقلاب، بین وصال و فلسطین، پلاک ۹۵۱، تلفن: ۶۶۹۶۹۸۸
❖ فروشگاه شماره ۳: مشهد، چهارراه خسروی، مجتمع یاس، جنب دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان رضوی، تلفن: ۳۲۲۳۳۶۷۲
❖ فروشگاه شماره ۴: اصفهان، چهار راه کرمانی، جنب دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان، تلفن: ۳۲۲۲۰۳۷۰
❖ فروشگاه شماره ۵ (رنگین کمان، فروشگاه کودک و نوجوان): قم، چهارراه شهیدا، نبش خیابان ارم، تلفن: ۳۷۷۴۳۱۷۹
اطلاع از تازه های نشر از طریق پیام کوتاه (SMS)، با ارسال شماره همراه خود به ۱۰۰۰۲۱۵۵ یا ارسال درخواست به:

پست الکترونیک مؤسسه: E-mail: info@bustaneketab.com

جدیدترین آثار مؤسسه و آشنایی بیشتر با آن در وب سایت: www.bustaneketab.com

با قدردانی از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشته‌اند:

- اعضای شورای بررسی آثار ● سرویراستار: ابوالفضل طریقه‌دار ● ویراستار: ابودر هدایتی
- فیبا: مصطفی محفوظی ● حروف‌نگار: مزگان فرمانی ● اصلاحات حروف‌نگاری: محمود هدایی ● صفحه‌آرا: احمد مؤتمنی
- کنترل نمونه‌خوانی: محمدجواد مصطفوی ● نمونه‌خوانی: سیدرضا هدایتی و جلیل حبیبی ● کنترل فنی صفحه‌آرایی: سیدرضا محمدی
- مدیر گروه هنری: مسعود نجابتی ● طراح جلد و تصویرگر: محمد حسین صلواتیان ● اداره آماده‌سازی: حمیدرضا تیموری
- اداره چاپخانه: مجید مهدوی و سایر همکاران لیتوگرافی، چاپ و صحافی ● مدیر تولید: عبدالهادی اشرفی.

رئیس مؤسسه
محمدباقر انصاری

فهرست مطالب

۷ جواد پنج ساله
۱۱ نامه‌ی پدر
۱۴ برگزیده‌ی بزرگ خدا
۱۹ اسم من جواد است
۲۲ عموی مهربان من!
۲۶ امام ما کجاست؟
۳۳ عروسی دختر خلیفه
۳۹ درختی که بال در آورد
۴۳ چرا غمگینی؟
۴۶ دزد کیست؟
۵۱ غرور
۵۶ گریه‌ی شتر چران بی‌نوا
۵۹ مثل این آب ، زلال
۶۳ کتاب‌نامه

جواد پنج ساله

مُوفَّق ناراحت بود و نگران. در چشم‌هایش اضطراب موج می‌زد. نمی‌توانست آسوده باشد. دیگر حواسش به کعبه نبود. از عبادت خدا غافل شده بود و چشم به یک نفر داشت. دایم دنبالش بود. مردم سر راه را پس و پیش می‌زد و یک لحظه از او جدا نمی‌شد. آن یک نفر، جواد، فرزند مولایش امام رضا(ع) بود.

مُوفَّق خدمتکار خانه‌ی امام رضا(ع) بود. او به همراه امام رضا(ع) و کودکش جواد، به زیارت خانه‌ی خدا آمده بود. امام رضا(ع) داشت در کنار کعبه دعا می‌خواند. چشم‌های زیبایش از گل‌های اشک پر بود و گونه‌هایش سرخ و خیس. موفَّق گاه نیم‌نگاهی به امام رضا(ع) می‌انداخت، اما بیش‌تر اوقات مواظب جواد بود. جواد در کنار حجر اسماعیل* زانو زده بود.

* محلی در کنار کعبه، به صورت دیواری نیم دایره، که بارگاه چند تن از پیامبران خدا، از جمله حضرت اسماعیل(ع) است.

دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرده بود و دعا می‌خواند.
موفق از کارهای جواد تعجب کرده بود. چرا که او تنها پنج
سال داشت و برای عبادت کردن و دعا خواندن، خیلی کوچک
بود.

وقت وداع امام رضا(ع) با کعبه فرارسید. این زیارت، پیش از
سفر به خراسان بود. و این دیدار، انگار آخرین دیدار او با کعبه به
حساب می‌آمد.

موفق دیگر طاقت نیاورد ساکت بماند، به سمت جواد رفت و
آهسته و مهربان گفت: جواد جان! فدایت شوم، برخیز!
وقتی جواد سر برگرداند، چشم‌های موفق غرق در تعجب شد.
صورت کوچک جواد خیس اشک شده بود. موفق به خودش
گفت: خدای من، این کودک و این همه گریه!
جواد گفت: نمی‌خواهم از این جا برخیزم. مگر این که به
خواست خدا باشد!

موفق دیگر چیزی نگفت. برگشت و به امام رضا(ع) نگریست.
امام هنوز دعا می‌خواند. به عجله سمت حضرت رفت. در کنارش
ایستاد و ماجرا را به او گفت. امام دست از دعا برداشت و همراه
موفق سراغ جواد آمد و به او گفت: ای محبوب دلم برخیز!
جواد با چشمان اشک بار به پدر نگاه کرد و گفت: پدر جان! من
نمی‌خواهم از این جا برخیزم!

محل تصویر

امام رضا(ع) پرسید: چرا؟

جواد با بغض گفت: چگونه برخیزم وقتی می بینم شما به گونه ای با خانه ی خدا وداع می کنید که انگار دیگر به این جا باز نمی گردید؟!

غبار غم، چهره ی امام رضا(ع) را پر کرد و اشک در چشم های موفق حلقه زد. جواد هم آرام گریست.

امام رضا(ع) کنار فرزندش نشست و او را در آغوش گرفت. نوازشش کرد و گفت: محبوب دلم برخیز. ناراحت نباش عزیز پدر...!

جواد برخاست. هر دو از خانه ی خدا خداحافظی کردند. موفق هم چشم از کعبه گرفت. او دیگر باورش شده بود که این آخرین خداحافظی مولایش امام رضا(ع) با خانه ی خداست.

نامه‌ی پدر

شتر جوان نشست و دور و بر خود را بو کشید. بزَنطی از روی آن پایین آمد. غلام‌هایش هم که شترهایشان را روی زمین نشانده بودند، پایین آمدند. او افسار شتر خود را به آن‌ها سپرد. دستارش را از دور صورت خود باز کرد و رو به آن‌ها گفت: همین جا باشید تا برگردم. دیدار خیلی طول نمی‌کشد. شترهای خسته را آب دهید و سر و رویشان را بشویید که آدم!

غلام‌ها شترها را از جا بلند کردند و آن‌ها را به طرف چاهی کوچک بردند.

بزَنطی چند بار آرام به درِ خانه‌ی کوچک امام جواد(ع) زد. در باز شد. یکی از خدمتکارها با دیدن او خندید و گفت: سلام بر بزَنطی دانشمند، خوش آمدی!

بزَنطی به گرمی با او احوال پرسید و همراهش به درون خانه پا گذاشت.

خدمتکار، بزَنطی را به اتاق امام جواد(ع) برد. جواد کودکی کم سن و سال بود، اما رفتاری مثل بزرگ ترها داشت. مثل آن‌ها فکر می‌کرد و حرف‌های زیبایی می‌زد.

امام جواد(ع) به بزَنطی سلام کرد و به او خوش آمدگفت. بزَنطی به او احترام زیادی گذاشت. او از راهی دور می‌آمد. از خراسانِ بزرگ و از سوی امام رضا(ع). جواد او را به اتاق خود برد. آن‌ها وقتی روی حصیر ساده‌ی اتاق نشستند، جواد حال پدرش را پرسید. بزَنطی با مهربانی گفت: خوب است. بعد دست در کیسه‌ی خود کرد. نامه‌ای در آورد و گفت: این بار هم از طرف پدرتان برای شما نامه دارم.

جواد خوشحال شد. بزَنطی نامه را به او داد. خدمتکار با کوزه‌ی آب به اتاق آمد و آن را جلوی بزَنطی گذاشت. بزَنطی با شادمانی آب در کاسه ریخت و کمی نوشید. جگرش خنک شد. ناگهان نگاهش به جواد افتاد. شوق و انتظار در نگاه زلال جواد می‌جوشید. او نامه را آهسته، برای خود می‌خواند. پدر برای جواد چنین نوشته بود: «پسرم، به من خبر رسیده وقتی که خدمتکارها می‌آیند و تو می‌خواهی سواره به جایی بروی، از در کوچک خانه تو را بیرون می‌آورند. و این به خاطر بُخل* آن‌هاست که

* خسیس بودن.

نمی‌خواهند از تو به نیازمندان خیری برسد. سوگند به حقی که به گردنت دارم، باید پیوسته از در بزرگ‌خانه رفت و آمد کنی. وقتی که سوار مرکب* شدی، درهم** و دینار همراهت باشد. سپس به کسی هم که از تو درخواستی ندارد، انفاق کن.*** اگر عموهایت از تو کمک خواستند عطای تو به آنها کمتر از پنجاه دینار نباشد. اگر بیش‌تر دادی خودت اختیار داری و اگر عمه‌هایت در خواست کمک کردند، کمتر از بیست و پنج دینار به آنها نده. اگر خواستی بیش‌تر بده. همانا من می‌خواهم خداوند مقام تو را بالا ببرد، پس انفاق کن و از کم شدن دارایی‌ات نترس».

بزنطی که به جواد خیره مانده بود، کاسه‌ی آب را تا آخر سر کشید و چند خرما برداشت. جواد که نامه را خواند، لبخند زد و در دل برای پدرش دعا کرد و به فکر فرو رفت.

* چهار پایانی مثل اسب که برای سواری از آنها استفاده می‌شود.
** عرب‌ها به سکه‌ی طلا، «دینار» و به سکه‌ی نقره، «درهم» می‌گفتند.
*** کمک در راه خدا.

برگزیده‌ی بزرگ خدا

وقتی امام رضا(ع) به شهادت رسید، وصیت کرد جواد - فرزند هفت ساله اش - امام شیعیان بشود. شیعیان مدینه تا فهمیدند، بیش تر از گذشته به او علاقه مند شدند و به او احترام گذاشتند. آن‌ها هر وقت امام جواد(ع) را در کوچه و بازار می دیدند، دورش حلقه می زدند، به گرمی با او احوال پرسی می کردند و تا نزدیک خانه شان همراهش می رفتند.

روزی در یکی از محله های مدینه، جوانی با عجله از راه رسید و در میان مردم آن محله فریاد زد: او دارد می آید... دارد می آید! چند مرد از توی دکان هایشان سرک کشیدند. یکی پرسید: چه کسی؟!

مردی که وسط کوچه ایستاده بود، با تعجب به ته کوچه خیره شد و گفت: آخر چه کسی دارد می آید؟!
جوان گفت: پسر امام رضا!

محل تصویر

مردها از دکان‌هایشان بیرون آمدند. کم‌کم آدم‌های دیگری از راه رسیدند و آن‌جا جمع شدند. همه خوشحال بودند. چشم‌ها به آخر کوچه خیره مانده بود. قاسم بن عبدالله هم به میان آن‌ها آمد. بیش‌تر آن مردم، شیعه‌ی* دوازده امامی بودند، اما قاسم شیعه‌ی زیدیه** بود و اعتقادی به امامت امام رضا(ع) و پسرش نداشت. قاسم با تعجب از یکی پرسید: شما منتظر چه کسی هستید، او کیست؟

مرد میان سالی جواب داد: او امام جواد(ع) است. پسر امام رضا(ع)، امام عزیز ما!

با آمدن امام جواد(ع)، مردم با شادمانی به طرف او رفتند. امام سوار بر آسترش بود. قاسم که علاقه‌ای به اهل بیت امام رضا(ع) نداشت، سر جایش ایستاد و آهسته گفت: همین جا می‌مانم تا خودش از راه برسد. می‌خواهم او را خوب ببینم!

مردم برای امام جواد(ع) تکبیر می‌گفتند. امام به آن‌ها سلام می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد. مردها همراه حضرت راه افتادند تا به نزدیکی قاسم رسیدند. قاسم از جایش تکان نخورد. او با بی‌اعتنایی نگاه غرور آمیزی به امام جواد(ع) انداخت و به سر تا

* شیعه کسی است که به امامت امام علی(ع) و فرزندان‌ش تا امام زمان(عج)، اعتقاد دارد.
 ** جمعی از شیعیان که معتقدند پس از امام سجاد(ع) فرزندش زید، امام است. این گروه از شیعیان منحرف هستند.

پایش خیره شد. صورت امام مثل ماه می درخشید. اما قاسم هنوز هم اخم داشت و در دلش به کار مردم می‌خندید.

او با خود گفت: خدا این مردم را لعنت کند. چه اعتقاد عجیب و غریبی! معلوم است که همه‌اش خرافات و دروغ است. آخر مگر می‌شود که خداوند یک کودک کم سن و سال را امام این مردم کند! ناگهان استر در مقابل او ایستاد. قاسم هنوز غرق در خیال بود.

امام جواد(ع) نگاهش کرد. سپس او را صدا زد: قاسم! قاسم به خود آمد. امام برای او آیه‌ای از قرآن خواند: قوم ثمود در برابر پیامبرشان - صالح - گفتند: آیا ما از بشری از جنس خودمان پیروی کنیم؟ اگر چنین کنیم در گمراهی و دیوانگی خواهیم بود*.

قاسم که عرق کرده بود، ماند که چه بگوید. مردها اطراف او و امام جواد(ع) جمع شده بودند. او در دل خود گفت: به خدا این کودک یک جادوگر است، وگرنه چگونه اسم مرا می‌داند و فکر مرا می‌خواند؟!

با فکر او، امام آیه‌ای دیگر برایش خواند: قوم ثمود به پیامبرشان گفتند: آیا از میان ما تنها بر او وحی نازل شده؟ نه، او بسیار دروغ‌گو و هوس باز است!

* سوره‌ی قمر (۵۴) آیه‌ی ۱۲۴.

قاسم لرزید. این بار سرش گیج رفت. دهانش خشک شد و قلبش تند تپید. حالا دیگر می دانست که امام جواد(ع) یک جادوگر نیست و امام واقعی مردم است. فوری گوشه‌ی قبای امام را گرفت و گفت: ای پسر رضا! من اشتباه کردم. شما امام واقعی هستید. شما برگزیده‌ی بزرگ خدا هستید. من به شما اعتقاد پیدا کردم!

امام دست او را با گرمی گرفت. مردها با خنده به هم دیگر تبریک گفتند و پرنده‌های صلوات از روی لب‌هایشان به آسمان پدید آمدند.

اسم من جواد است

از دور غبار زیادی به هوا برخاسته بود. بچه‌ها با دیدن غبار، یکی یکی به دیوارها پناه بردند. غبار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. یکی از بچه‌ها گفت: طوفان است. به خانه‌هایمان برویم! کودکی دیگر که شمشیر چوبی‌اش را بالای سر گرفته بود، گفت: نه... به گمانم گرد باد است. جواد ساکت بود و با دقت به غبار نگاه می‌کرد. چند زن به خانه‌های خود رفتند. ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد: نگاه کنید سواران حاکم... فرار کنید! بچه‌ها دست‌هایشان را بر بالای ابروهایشان سایبان کردند و به تماشا ایستادند. حالا اسب‌ها را به خوبی می‌شد تشخیص داد. جواد به آن‌ها خیره بود. اسب‌ها نزدیک شدند. بچه‌ها معطل نکردند و همگی پا به فرار گذاشتند.

- به کجا برویم؟

- به خانه هایمان. شاید آن‌ها دشمن باشند!
به جز جواد کسی در کوچه نماند. اسب‌ها حالا آرام می آمدند.
جواد خوب نگاهشان کرد. تعدادشان زیاد بود. جواد بی اعتنا به
آن‌ها ایستاد و از جایش تکان نخورد. صدای سُم اسب‌ها را خوب
می شنید، اما باز هم بی اعتنا بود.
اولین دسته از اسب‌ها به او رسیدند. مردان اسب سوار با
نگاهی تیز از کنار جواد گذشتند. مردی اسب سوار با عجله کنار او
آمد و نیزه اش را به سمت او گرفت.

- پسرک به خانه تان برو... خلیفه ی بزرگ دارند می آیند!
جواد خودش را کنار کشاند. سواری دیگر به او چشم غره
رفت و فریاد کشید: در این جا چه می کنی بچه... برو به خانه ات.
برو و راه را خلوت کن!

لحظاتی بعد اسبی سفید و بزرگ در مقابلش ایستاد. اسب
خلیفه بود. خلیفه با تعجب و کنجکاوی نگاهش کرد. چند اسب
سوار دیگر که محافظ خلیفه بودند، پشت سرش ایستادند. خلیفه،
قیافه ی خشمناک به خود گرفت و گفت: چرا مثل بچه های دیگر از
این جا فرار نکردی؟

جواد سر خود را بالا گرفت و بی پروا جواب داد: راه که برای
تو تنگ نیست تا من از این جا بروم و تو راحت عبور کنی. کار
ناشایستی هم انجام نداده ام که بترسم و می دانم که تو به بی گناه

آسیب نمی‌رسانی. به همین خاطر سر جایم ایستادم!
خلیفه با تعجب ابروهایش را بالا انداخت. نگاهی به اطرافیان
خود کرد و چند بار سر تکان داد. بعد از روی اسب خم شد و
پرسید: پسر جان اسمت چیست؟

- اسم من جواد است!

خلیفه کمی فکر کرد و گفت: جواد؟! فرزند که هستی؟
جواد گفت: فرزند علی بن موسی الرضا هستم!
خلیفه فوری کمر صاف کرد. نگاهی به اطرافیانش انداخت و با
لبخند به آسمان نگریست.

- حضرت رضا... خداوند او را بیمارزد!

جواد دیگر به او نگاه نکرد. اسب خلیفه شیهه‌ی آرامی کشید.
باد هوهو کرد و خلیفه گفت: آفرین... به راستی که تو فرزند
شایسته‌ی او هستی!

سپس با چهره‌ای نگران دور شد.

عموی مهربان من!

روزی در مسجد پیامبر(ص) پیر مردی بلند قامت درس می‌گفت. اسم او علی بن جعفر بود. شاگردانش در کنار قبر رسول خدا(ص)، دور او حلقه زده بودند. جز صدای او، صدایی به گوش نمی‌رسید. مسجد بوی خوبی می‌داد. در چوبی بزرگ، نیمه باز بود و نسیم، آن را آرام آرام تکان می‌داد.

علی بن جعفر، برادر امام کاظم(ع) و عموی بزرگ امام رضا(ع) بود. شاگردان جوان، چشم به او دوخته بودند و او آرام و شمرده، برای آن‌ها حدیث می‌خواند.

ناگهان در مسجد صدایی داد و تا آخر باز شد. سرها به طرف در برگشت و حرف‌های علی بن جعفر نیمه تمام ماند. او نیز به در نگاه کرد. پیچ پیچ شاگردان بلند شد. پسری وارد شد. علی بن جعفر خوب نگاهش کرد. خوشحال شد. درنگ نکرد. با عجله از میان شاگردانش رد شد و جلو در که رسید، ایستاد و سلام کرد.

محل تصویر

پسرک جوابش را داد. علی بن جعفر به او احترام کرد و دستش را بوسید. شاگردان تعجب کردند. او جواد بود. علی بن جعفر با احترام در کنار جواد ایستاده بود تا او خواسته‌اش را بگوید.

جواد گفت: ای عمو، درست را ادامه بده، خداوند به تو رحمت بدهد! علی بن جعفر گفت: ای آقای من، چگونه در جای خود بنشینم، در حالی که تو ایستاده‌ای!

با پاسخ او پیچ‌پیچ شاگردها تبدیل به سر و صدا شد. جواد از او خداحافظی کرد و از مسجد خارج شد.

علی بن جعفر با ناراحتی به میان شاگردان رفت. آن‌ها هنوز سر و صدا می‌کردند. هر کس چیزی می‌گفت:

- این چه کاری بود استاد؟

- او یک کودک است، چرا دستش را بوسیدید؟

- مگر عموی پدر او نیستید و سن و سالتان بیش‌تر از او نیست، پس چرا احترامش کردید؟

علی بن جعفر آن‌ها را ساکت کرد. سپس ریش‌های سفید و مرتب خود را در دست گرفت و به چشم‌های تک‌تک شاگردانش که منتظر پاسخ او بودند، نگاه کرد و گفت: خداوند مرا با این ریش سفید و دانایی، شایسته‌ی امامت ندانست؛ اما این کودک را به امامت برگزید و به او مقام بالایی داد. اکنون چرا من بزرگی و دانایی او را انکار کنم!

هیچ کس سخنی نگفت. گویی لب‌های شاگردان علی بن جعفر
به هم دوخته شده بود.

علی بن جعفر بلندتر از قبل گفت: از حرف‌های شما به خدا
پناه می‌برم. من بنده‌ی خدا هستم و او هر چه بگوید می‌پذیرم!
سپس کتاب خود را برداشت. ردایش را پوشید و از مسجد
رسول خدا(ص) بیرون رفت.

امام ما کجاست؟

همه‌ی آن‌ها جمع بودند. یک نفر هم کم نبود. هشتاد دانشمند، اتاق بزرگ را پُر کردند. جای سوزن انداختن نبود. خانه‌ی عبدالرحمان در نزدیکی کعبه قرار داشت. دانشمندان شیعه وقتی اعمال حجشان تمام شد، میهمان عبدالرحمان شدند که شیعه بود.

اکنون او از تک تکشان با روی گشاده پذیرایی می‌کرد. کسی سخن نمی‌گفت. چشم‌ها نگران بود. گاه تک سرفه‌ای کوتاه، سکوتِ اتاق بزرگ را می‌شکست. ناگهان چند نفر آرام زیر گریه زدند.

عبدالرحمان که در میان قاب یکی از درها ایستاده بود با تعجب به آن‌ها خیره شد. او به خودش گفت: چه شده... چرا میهمانان من غمگین هستند؟!

محل تصویر

صدای گریه‌ی چند نفر دیگر هم بلند شد. نگرانی عبدالرحمان
بیش تر شد.

- چه شده دوستان من؟ در این جا چه اتفاقی افتاده؟!
گریه‌ها قطع نشد. حالا صورت دانشمندان رو به پایین بود.
انگار همه‌ی آن هشتاد نفر، غمی یکسان داشتند.
از میان آن‌ها یونس سر بلند کرد و رو به همه گفت: گریه
نکنید دوستان. بیاید مشورت کنیم و ببینیم چه کسی عهده‌دار
امامت ماست. بگذارید بیندیشیم و ببینیم که باید مسائل
خودمان را پس از مولایمان امام رضا(ع) از چه کسی
پرسیم!

صدای گریه قطع شد. دانشمندان با اخم و غضب به او
نگریستند. یونس ادامه داد: آخر جواد بن علی هنوز سن کمی دارد
و نمی‌شود که او را....

ناگهان ریّان از سمتی دیگر برخاست و بر سر یونس فریاد زد:
خاموش مرد!

سر و صدای دیگران هم بلند شد. عبدالرحمان به میان
آن‌ها رفت تا ساکتشان کند. یونس با بی‌اعتنایی به حرفش ادامه
داد.

- برادران! بهتر است ما در این باره مشورت کنیم!

ریّان با ناراحتی به طرف یونس رفت:

- از تو انتظار نداشتم مرد جوان. نکند وصیت امام رضا(ع) یادت رفته؟!

آن دو با هم گلاویز شدند. مردها از جا برخاستند. اتاق به هم ریخت. عبدالرحمان فریاد کشید و به میان آنها رفت. ریّان به یونس گفت: تو کسی هستی که ادعا داری ایمانت به اهل بیت(ع) زیاد است، اما دروغ می‌گویی. چون در دلت به آنان شک داری. اگر امام جواد از طرف خداوند امام است و اگر سنش یک روز هم باشد، مثل یک پیرمرد عالم است، بلکه بالاتر از آن. اما اگر امامت او از طرف خداوند نباشد، هزار سال هم عمر داشته باشد، هیچ علمی ندارد و برتر نیست. آخر امامت که به سن و سال نیست!

یونس شرمگین شد و دیگر چیزی نگفت. دیگران او را سرزنش کردند و عبدالرحمان او را از اتاق بیرون برد. بالاخره جماعت دانشمندان تصمیم تازه‌ای گرفتند: سفر به مدینه و دیدار با امام جواد(ع).

□

مسافران پس از چند روز به مدینه رسیدند و به یکی از خانه‌های کنار حرم پیامبر(ص) رفتند. خانه‌ی قدیمی، متعلق به امام صادق(ع) بود. خدمتکارهای خانه با عجله از آنها پذیرایی کردند. وقتی خستگی از تن آنها فرو ریخت، عبدالله بن موسی به

میان آنها آمد. او عموی بزرگ امام جواد(ع) بود. یکی از همراهان او بلند گفت: این مرد بزرگ، فرزند پیامبر(ص) است. هر کس سؤالی دارد از او پرسد!

پیچ پیچ میهمانان متعجب بلند شد. همه در حیرت بودند. آنها برای دیدار امام جواد(ع) به آنجا آمده بودند، اما عبدالله خودش را بزرگ و عالم خاندان اهل بیت(ع) معرفی کرده بود.

چاره‌ای نبود. دانشمندان از عبدالله سؤال کردند. سؤال‌ها یکی یکی از عبدالله پرسیده شد. اما او درماند و با اشتباه به پرسش‌ها جواب داد.

دانشمندان خشمگین شدند، چون فهمیدند که او به حرف‌هایشان جواب درستی نمی‌دهد. عبدالله که خجالت زده بود خواست از مجلس بیرون برود. چند نفر از میهمان‌ها از جا برخاستند.

- اگر امام جواد(ع) پاسخ سؤال‌های ما را می‌دانست، به عبدالله فرصت نمی‌داد این جا بیاید!

- چرا عبدالله به جای جواد آمده، پس امام جواد(ع) کجاست؟!

- مگر ما از راهی دور نیامده‌ایم. مگر ما دنبال امامان نمی‌گردیم؟!

ناگهان یکی از درهای اتاق باز شد. میهمان‌ها بی اختیار سر برگرداندند. موفّق - خدمتکار امام جواد (ع) - بود که به اتاق آمد. سپس کودکی در کنار او ایستاد و سلام کرد. همه به او خیره شدند. امام جواد (ع) بود. موفّق گفت: ایشان امام جواد(ع) هستند، فرزند گرامی امام رضا(ع)؟!!

همه شادی کنان به طرف امام رفتند. صلوات و تکبیر آنان، مثل عطر در فضای اتاق جاری شد.

امام جواد به همه خوش آمد گفت. او عمامه به سر داشت و لباسی نو پوشیده بود. میهمان‌ها به احترامش بر زمین نشستند.

اولین سؤال، بی درنگ پرسیده شد. امام جواد(ع) فوری به آن جواب داد. درست و بی اشکال!

شخص دیگری سؤالش را از امام جواد(ع) پرسید. او متین و مهربان پاسخ گفت و باز چند سؤال دیگر...

دانشمندان خوشحال و بی قرار شدند. یکی تکبیر گفت. صدای تکبیر در اتاق پیچید. یکی از بزرگان جمع به امام جواد(ع) گفت: عموی شما به سؤال‌های ما اشتباه جواب می‌داد!

امام جواد(ع) با ناراحتی به عبدالله نگاه کرد و گفت: لاله‌الاله! ای عمو، خداوند در قیامت به تو می‌گوید چرا از روی نادانی در

بین بندگانم فتوا دادی، با این که در میان امت من کسی داناتر از تو
وجود داشت!

عبدالله که از کار خود پشیمان بود، حرفی نزد. میهمان‌ها هنوز
هم تشنه‌ی سؤال بودند و جواد به راحتی جوابشان را می‌داد.

عروسی دختر خلیفه

روزِ بزرگِ جشن بود. غلامان، به دستور خلیفه، تالارها را آذین بسته بودند. پارچه‌های رنگی، به عمارت خلیفه زیبایی بخشیده بود. قندیل‌های رنگی و چراغ‌دان‌های بزرگ، در جای جای قصر خودنمایی می‌کرد. ظرف‌ها از شیرینی و سبدها از میوه و جام‌ها از شربت پر شده بود. در میان تالارها، مهمان‌ها با لباس نو و چهره‌ی شادمان و چشم‌های کنجکاو، به اطراف نگاه می‌کردند.

حاجب* که در اتاقِ اندرونی ایستاده بود، آهسته به خلیفه گفت: چشمِ سرورم. امر، امرِ شماست. حتماً نقشه را به خوبی اجرا می‌کنم!

سپس از پشتِ پرده به میان تالار اصلی رفت. تالار از جمعیت پر شده بود. امام جواد(ع) را دید که بر یکی از تخت‌ها نشسته و

* پیشکار و همه‌کاره‌ی خلیفه در قصر.

سر به زیر دارد. جلوتر رفت و خوب نگاهش کرد. چهره‌ی حضرت سرخ بود و خنده بر لب نداشت. به قسمت زنانه مجلس نگریست. ام‌الفضل که عروس بود، دایم می‌خندید. او دختر مأمون بود که به امر خلیفه به ازدواج امام جواد(ع) در آمده بود.

انگار مأمون دخترش را برای نقشه‌ای بزرگ، به همسری امام جواد(ع) در آورده بود. میهمان‌ها یکی یکی به تالار می‌آمدند و صدای همهمه به گوش می‌رسید. مردها به امام جواد(ع) و زن‌ها به ام‌الفضل تبریک می‌گفتند.

حاجب یاد فرمان تازه‌ی خلیفه افتاد. پشتش لرزید. نباید وقت را تلف می‌کرد. به سرعت به تالار کناری رفت. دختر بچه‌های زیادی در آن جا جمع بودند. در دست‌های هر کدامشان جام‌های طلایی می‌درخشید.

حاجب بیش‌تر شوق کرد. دلش ریسه رفت و سرش از خیال‌های رنگی پر شد. آن‌ها دور حاجب جمع شدند. حاجب آهسته پرسید: سکه‌ها را توی جام‌هایتان گذاشته‌اید؟

آن‌ها یک صدا گفتند: آری حاجب... هر کدام یک سکه‌ی طلا! حاجب به سر تا پای چند تایی آن‌ها خوب نگاه کرد. آنان بهترین لباس‌ها را به تن داشتند و سر و رویشان را خوب آرایش کرده بودند. بوی مُشک چینی، در همه جا پخش بود. دل حاجب دوباره ریسه رفت. او می‌دانست که اگر دخترها در کارشان موفق

شوند، خلیفه پاداش بزرگی را به او خواهد داد. او لحظه‌ای به پاداش خلیفه فکر کرد. بعد دست‌هایش را به هم زد و گفت: آماده شوید، من کنار تختِ جواد بن علی می‌روم. با اشاره‌ی من، یکی یکی، دنبال هم به تالار بیایید. سپس در مقابل جواد بایستید و جلویش تعظیم کنید. بعد هم جام را مقابل او بگیرید و تعارف کنید. جواد باید سکه‌ها را بر دارد. فهمیدید. سکه‌ها هدیه است، او باید آن‌ها را بر دارد!

دخترها زیر لب خندیدند. آن‌ها دویست نفر بودند. پیش از آن، خلیفه مدت‌ها فکر کرده بود که برای شبِ دامادی جواد نقشه‌ای بکشد.

حاجب به تالار رفت و با دست علامت داد. دخترها پشت سر هم حرکت کردند. اولین دختر جلوی امام جواد (ع) تعظیم کرد. ام‌الفضل که از کنار پرده آنان را می‌دید، خندید. او از ماجرا خبر داشت.

دختر جام طلایی را جلوی امام گرفت. امام سر بلند نکرد و به او نگاهی نینداخت. او اصرار کرد و امام به او اعتنایی نکرد. دختر با ناراحتی رفت و دختر دوم جلو آمد. باز هم امام جواد (ع) سر بلند نکرد. به نوبت، دخترهای دیگر هم جلو آمدند. ام‌الفضل عصبانی شد. حاجب به ریش‌های خود چنگ انداخت و دخترها ترسیدند. مجلس عروسی آشفته شد. میهمان‌ها که داشتند به ماجرا

پی می بردند، با هم غرقِ صحبت شدند.
 فوری مأموری نزد حاجب رفت. اطرافش را پایید و سر خم کرد
 و آرام کنار گوشش گفت: امیر... امیر شما را می خواهند. همین الان!
 حاجب با دلهره به اتاقِ خلیفه رفت. خلیفه که عصبانی بود،
 گفت: مهم نیست. به مُخارق بگو کارش را شروع کند. عجله کن!
 حاجب به تالار دوید. مأمون و همراهان هم به تالار آمدند. به
 میهمانان خوش آمد گفتند و در جایگاه خود نشستند. مُخارق،
 آوازه خوانِ بزرگِ قصرِ عباسی بود. او ریش بلند و سرو وضعی
 ژولیده داشت. مُخارق تار هم می زد و در تقلید صدای حیوانات،
 مهارت زیادی داشت.

حاجب چشم گرداند. مُخارق را روی یکی از جایگاه ها دید. به
 او علامت داد. مُخارق از پله های جایگاه پایین آمد. او از قبل
 می دانست که با علامتِ حاجب باید جلوی امام جواد(ع) برود و
 آواز بخواند.

سرها به طرف مخارق چرخید. غلام ها برایش سکوی بلندی
 آوردند و به اشاره ی او سکو را در وسطِ تالار، درست رو به روی
 امام جواد(ع) گذاشتند. امام نیم نگاهی به او انداخت. سپس سر
 خم کرد و زیر لب ذکر گفت. حضرت ناچار بود که در تالار بماند.
 امکان بیرون رفتن نبود. باید باز هم صبر می کرد و سخنی
 نمی گفت.

مُخارق به میهمانان گفت: نخست برای میهمانان عزیز، به خاطر این جشنِ بزرگ، به تقلید صدای حیوانات می پردازم. اول صدای الاغ!

مُخارق دست به ریش بلندش کشید و عرعر کرد. خنده‌ی جمعیت بلند شد.

چهره‌ی خسته‌ی امام جواد(ع) بیش‌تر از قبل، غمگین بود. مأمون و دو نفرِ رو به رویش، بلند بلند خندیدند.

مُخارق چند بار صدای الاغ در آورد و زیر چشمی به امام خیره شد. فهمید که اولین نقشه‌ی خلیفه، کار ساز نبوده است. با عجله تارش را از روی زمین برداشت و گفت: تقلید صدا باشد برای بعد!

سپس با انگشت‌های درشتش به تار زد و آواز خواند. میهمان‌ها هل‌هله کردند و او همچنان خواند. صبرِ امام جواد(ع) تمام شد. مُخارق آوازِ حرام می خواند. میهمان‌ها هم غرق در قهقهه شده بودند.

امام جواد(ع) برخاست و رو به مُخارق کرد و فریاد زد: ای ریش دراز، بترس از خدا!

مُخارق لرزید و با شنیدن صدای امام جواد(ع) تار از دستش افتاد و زبانش بند آمد. سکوتِ سنگینی بر تالار سایه انداخت. مأمون که مضطرب بود، به حاجب چشم غره رفت. دستِ مُخارق

لرزید و عرقِ سردی بر پیشانی‌اش نشست. میهمان‌ها با شگفتی به او خیره شدند. به فرمان خلیفه چند نگهبان او را از تالار بیرون بردند.

مُخارق از آن پس رویِ خوش ندید و برای همیشه وحشت زده و لرزان و بیمار ماند.

درختی که بال در آورد

چند ماهی می شد که درختِ سدر تنها بود. دیگر برگی بر شاخه های خشکیده اش نمی روید و پیراهنش سبز نمی شد. گاه چند گنجشک بر دست های لختش می نشستند و همسایه ی تنهایی اش می شدند و برایش جیک جیک می کردند. اما او هیچ وقت خوشحال نمی شد. چون خشکیده بود. دیگر میوه نمی داد و مردم شهر هم به او اعتنا نمی کردند. او می ترسید. ترس از این که یک روز آن ها به سراغش بیایند و دست و پایش را با تبر، تکه تکه کنند.

روزی درختِ سدر دچار حال عجیبی شد. حس کرد فرشته ی بهار با او دوباره دوست شده و باران از این پس می خواهد، برایش آواز دوستی بخواند.

درختِ سدر در حیاطِ مسجدِ مُسَيَّب قرار داشت. مسجدی که سر راه محله ی بابُ الکوفه به بغداد بود. هنگام غروب صدایی به

گوش رسید. صدای نماز گزاران بود. اما آن‌ها مثل همیشه آرام نبودند. تعدادشان زیاد بود و با هم تکبیر سر می دادند.

درختِ سدر دید که جمعیت به حیاط مسجد آمد. جوانی در میان آن‌ها بود که چهره‌ای زیبا و پر نور داشت. او امام جواد(ع) بود. امام جواد(ع) نزدیکِ درختِ سدر که رسید، ایستاد. نگاهی به او انداخت. دلش سوخت و چین‌های صورتش نمایان شد. مردم با تعجب به امام جواد(ع) نگاه کردند. امام رو به یارانش گفت: برای من آب بیاورید، می‌خواهم وضو بگیرم!

یکی از یاران، کوزه‌ای پر آب آورد. امام کنار درخت رفت و در باغچه‌ی کوچک آن وضو گرفت. هیچ کس از کارِ حضرت سر در نیاورد. درختِ سدر شوق کرد. در دلش حسِ عجیبی موج زد. احساسِ سبز شدن، احساسِ بال در آوردن و قد کشیدن. وضوی امام جواد(ع) تمام شد. حضرت تبسم کرد و همراه یاران به مسجد رفت. نماز مغرب و عشاء خوانده شد. درخت سدر هنوز غرق در شوق بود. انگار تنش از عطر بهار و دلش از برگ و میوه پر شده بود.

امام جواد(ع) به حیاط آمد. مردم هم آمدند. همه پشتِ سرِ امام در مقابل درخت ایستادند. مردم از حیرت سر و صداشان بلند شد.

- الله اکبر!

- چه معجزه‌ی بزرگی!

محل تصویر

- درختِ پیر به این زودی سبز شد!

- بر حق بودن مولای ما دوباره اثبات شد!

مردم شگفت زده بودند و برای تبرک به تنه‌ی آن دست می‌کشیدند. از بوی خوشِ درختِ سدر، گنجشک‌ها هم آرام نداشتند. امام آماده‌ی رفتن به مدینه شد و درختِ سدر برایش اشکِ شوق ریخت.

چرا غمگینی؟

پیرزن به نوه‌اش نگریست. پسرک نفس نفس می‌زد. از درِ حیاط تا اتاقِ آخر را یک نفس دویده بود. مردِ بیمار، دایم می‌نالید و در رختخوابش از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید. پیرزن که مادرِ مردِ بیمار بود، با کنجکاوی از پسرک پرسید: چرا حرفی نمی‌زنی. چه کسی در زد؟

پسرک گفت: مردی مهربان که چند نفر همراهش بودند. پیرزن، چشم نازک کرد. مردِ بیمار که حرف‌های پسرش را شنیده بود، با ناله‌ی کش‌داری گفت: بگویید بیایند تو! هر که هست میهمان است!

همسرش به همراه پیرزن، به اتاقی دیگر رفتند. چند لحظه‌ی بعد پسرک، مردهای میهمان را به اتاق آورد. مرد پلک‌هایش را باز کرد. چه می‌دید؟! نگاهش پر از ستاره شد. لبخند زد و در رختخواب خود نیم خیز شد.

- مولای ما امام جواد(ع)؟!
 باور نمی‌کرد. او شاگردِ امام جواد(ع) بود و اکنون استادش به
 خانه‌اش آمده بود.
 رو انداز خود را کنار زد و نشست. نه دست‌هایش قوتی
 داشت، نه پاهایش که بایستد. امام جواد(ع) و همراهانش بالای
 سرِ او رفتند. آن‌ها با مردِ بیمار روبوسی کردند و دور او نشستند.
 مرد که ذوق زده شده بود، گفت: به خانه‌ی ما روشنی آوردید. صفا
 آوردید. مرا شرمنده کردید آقا!
 امام دستانِ پر چروک و داغ او را گرفت و از حالش پرسید. مرد
 بی اختیار گریه کرد.
 - دارم می‌میرم آقا! چه کنم که مرگ، به زودی سراغم می‌آید...
 باید هر چه زودتر بروم. باید زن و بچه و زندگی‌ام را تنها بگذارم!
 دوستانِ امام سرهایشان را پایین گرفتند. دل آن‌ها برای او
 می‌سوخت. پسرک که دمِ درِ اتاق ایستاده بود، با غصه از اتاق
 بیرون رفت. امام جواد(ع) با مهربانی به شاگردِ بیمار خود گفت:
 ای بنده‌ی خدا، تو که از مرگ می‌ترسی، به خاطر این است که
 نمی‌دانی مرگ چیست!
 مردِ بیمار خیره خیره به امام نگریست و گفت: نه... اما چه کنم
 که... وای... من می‌میرم!
 و دوباره با صدای بلند گریه کرد. امام جواد(ع) گفت: من برای

تو یک مثال می‌زنم. اگر بدنت آلوده و چرک باشد و باعث بیماری‌های پوستی شود. تو هم ناراحت باشی و بدانی اگر به حمام بروی، این چرک‌ها و زخم‌ها از بین می‌رود؛ آیا میل نداری به حمام بروی؟

مرد بیمار چند لحظه سکوت کرد. کمی در فکر فرو رفت. سپس با دستمال سفید صورتش را پاک کرد و گفت: البته که دوست دارم، هر چه زودتر حمام بروم و خودم را پاک کنم! امام جواد(ع) با لبخند گفت: مرگ برای مؤمن، مثل همان حمام است. و آخرین منزل و وقت شست‌وشو و پاک شدن از آلودگی و گناهان اوست. پس اگر سوی مرگ رفتی، در حقیقت از آلوده‌ها و رنج‌ها پاک شده‌ای و به سوی شادی روی آورده‌ای!

سپس امام با امیدواری بیش‌تر ادامه داد: پس غمگین نباش. مرد بیمار، شادمان شد. فوری خم شد و دست امام جواد(ع) را بوسید و به میهمان‌ها لبخند زد.

دزد کیست؟

مرد سیاه، داد زد: آن‌ها دزدند. آن سه نفر را می‌گوییم!
 سر و صدای مردها و زن‌ها بلند شده بود. مردها دور آن سه مرد
 بیچاره حلقه زده بودند. چند نفری دستشان را سفت گرفته بودند و
 گاه با مُشت و لگد، عقده‌ی دلشان را سر آن‌ها خالی می‌کردند.
 سرتاسر کوچه شلوغ بود. هوا گرم بود و آفتاب از وسطِ آسمان
 تکان نمی‌خورد. یک نفس، سرخانه‌های قد و نیم قد شهر گرما
 می‌ریخت.

یکی از مردها که ریش کم پُشتی داشت، وسط جمعیت داد زد:
 بهتر است آن‌ها را تحویل مأموران دارالاماره بدهیم.
 دوباره سروصدا شد. هر کس چیزی گفت. بعضی‌ها گفتند
 خوب است و عده‌ای هم مخالفت کردند. مردهای بیچاره می‌نالیدند.
 از دماغ یکی از آن‌ها خون می‌آمد و پای چشم دیگری هم کبود
 بود. هر سه، غمگین و عاجز، به مردم خشمگین نگاه می‌کردند.

محل تصویر

مردی جوان همه را ساکت کرد و گفت: می‌گویم چطور است
برویم به خانه‌ی جواد بن علی!
همه یک صدا گفتند: خیلی خوب است. امام جواد(ع) بهترین
حکم را می‌دهد.

هیچ کس مخالفتی نکرد. صاحب مال، خدمتکار امام جواد(ع)
بود و بیش‌تر آن مردها و زن‌ها هم از قبیله‌ی او بودند. وقتی آن‌ها
خانه‌ی امام که رسیدند، خدمتکار جلو دوید و توی خانه رفت.
سپس همراه امام جواد(ع) بیرون آمد. امام جواد(ع) از دیدن آن‌ها
حیرت کرد. به مردهای بیچاره نگریست. آن‌ها به التماس افتادند.
مردها و زن‌های عصبانی دوباره سروصدا کردند. چین‌های پررنگ
پیشانی امام جواد(ع) نشان می‌داد که ناراحت شده است. یکی از
مردها جلو آمد و بلند گفت: ای پسر پیامبر خدا! این‌ها دزدند.
این‌ها گوسفندِ خدمتکار شما را دزدیده‌اند!
امام جواد(ع) بیش‌تر ناراحت شد و گفت: این‌ها را رها کنید.
این‌ها دزدی نکرده‌اند. بگذارید بروند....

مردها جا خوردند. صداها خوابید. امام جواد(ع) سمت یکی
از خانه‌هایی که با آن‌جا فاصله داشت، اشاره کرد و گفت: گوسفند
آن جاست. به آن سو بروید!

مردها که خجالت کشیده بودند، آن سه نفر را رها کردند و پا
تند کردند طرف آن خانه. زن‌ها و بچه‌ها هم پشت سرشان راه

افتادند. خیلی زود جلوی خانه‌ی امام جواد(ع) خلوت شد. مردان بیچاره هم به خانه هایشان رفتند. چند نفر از مردها بی آن که معطل شوند و چیزی پرسند، داد و فریاد کنان و با مشت به در خانه کوبیدند. مردی از خانه بیرون آمد. او صاحب خانه بود. تا آمد که پرسد چه می‌خواهید، یکی از مردهای خشمگین با پرخاش به او گفت: گوسفند... گوسفندی که گم شده در خانه‌ی توست؟!
مرد لبخند زد و گفت: آری... این جاست... و تا آمد بگوید:
الان، کمی صبر کنید تا....

مردها به سرش ریختند و دست‌های او را گرفتند.
یکی از آن‌ها که از شدت خشم می‌لرزید، گفت: ای دزدِ بدجنس، گوسفند می‌دزدی، هان!

و آن یکی با عصبانیت ادامه داد: خدا لعنتت کند، کار بهتری نبود، سومی با مُشت به کمرش زد و داد کشید: باید تو را کشت. باید تکه تکه شوی!

مرد با عجز داد زد: به خدا شما اشتباه می‌کنید. بگذارید بگویم چه شده!

آن‌ها بی آن که به حرفِ مرد اعتنایی کنند، او را کِشان کِشان به درِ خانه‌ی امام جواد(ع) بردند. امام فوری از خانه بیرون آمد. تا سر و وضع مرد را دید، ابرو در هم کشید و صورتش غرقِ عرق شد و با عصبانیت فریاد زد:

- وای بر شما، گوسفند به خانه‌ی این آقا رفته و او از آن خبر نداشته، ره‌ایش کنید...!
مردها عقب رفتند و سر به زیر گرفتند. عرقِ شرم بر چهره‌شان نشست و شرمگین شدند.
- چه اشتباه بزرگی!

امام جواد(ع) دست مرد را گرفت و از او دلجویی کرد. مردها و زنها با پریشانی و خجالت از مقابل خانه‌ی امام جواد(ع) دور شدند. امام به مرد، احترام گذاشت و او را به خانه‌ی خود برد و دلداری‌اش داد. مرد که آرام شده بود، به کمکِ خدمتکارِ امام، سر و صورتش را شست. امام برای او پیراهنی تمیز آورد. او با خوشحالی پیراهن را پوشید. امام کیسه‌ای پول به او داد. مرد که تعجب کرده بود، نپذیرفت. اما با دیدن نگاه پر اصرار امام، آن را گرفت و خیلی زود دردهایش را از یاد برد.

امام جواد(ع) با مهربانی او را کنار خود نشانید. خدمتکارِ امام هم برایش سبدی پر از میوه‌ی تازه آورد. بر لب‌های مرد، گل لبخند شکفت. امام خوشحال شد و خدا را شکر کرد.

غرور

مردِ عرب دایم به خودش می‌بالید و به خاطر کاری که کرده بود، مغرور بود. هر بار که ماجرا را برای همسرش تعریف می‌کرد، می‌خندید. او همیشه به آن کار فکر می‌کرد. وقتی غرق در فکر می‌شد، خودش را بالاتر از دیگران می‌دید و حس می‌کرد بزرگ و مشهور شده است.

او خود را شیعه‌ی واقعی می‌دانست. شیعه‌ای که خدا دوستش دارد. امامان به او احترام می‌گذارند و نزد خداوند پاداش زیادی دارد. مردِ عرب فکر کرد: بهتر است خدمت امام جواد(ع) بروم و احساسم را برایش بگویم و او را از کار خوبی که کردم، با خبر کنم.

پس به خانه‌ی امام جواد(ع) رفت و با شوق سلام کرد و خندید. امام جواد(ع) پرسید: ای مرد، برای چه این گونه شادمانی؟

او گفت: ای پسرِ رسولِ خدا، من از پدرت شنیدم که می‌فرمود سزاوارترین روز برای شادی کردن، روزی است که خداوند به انسان توفیق نیکی و انفاق به برادران دینی بدهد. من امروز کار بزرگی کردم. به ده نفر از برادران دینی که فقیر بودند، پول و خواربار بسیاری بخشیدم. به همین خاطر خیلی خوشحالم و فکر این کار از خاطر من پاک نمی‌شود!

امام جواد(ع) که هنوز خنده به لب‌هایش نیامده بود، گفت: به جانم سوگند، سزاوار است که تو خوشحال باشی؛ به شرطی که عمل خود را از بین نبری یا بعداً تباہ نکنی!

مردِ عرب انگشت به پیشانی‌اش گذاشت و پرسید: من یکی از شیعیانِ خالص شما هستم. چطور می‌شود که عملم را از بین ببرم! امام جواد(ع) گفت: همین حرفی که زدی، باعث شد که کارهای خوب و انفاق‌هایت پوچ شود!

مردِ عرب ابروهایش را در هم کشید و پرسید: آخر چگونه، من که نمی‌فهمم شما چه می‌گویید!

امام جواب داد: ای مرد، این آیه را شنیده‌ای که می‌گوید: ای کسانی که ایمان آورده‌اید، بخشش‌های خود را با مَنّت و آزار باطل نسازید*؟

* سوره‌ی بقره (۲) آیه‌ی ۲۶۴.

محل تصویر

مرد که دیگر نمی‌خندید، با تردید گفت: اما من سر آن‌هایی که کمکشان کردم، مینت نگذاشتم و اذیتشان نکردم!
 امام جواد(ع) گفت: خداوند فرموده بخشش‌های خود را با مینت و آزار باطل و پوچ نکنید، نفرموده تنها مینت و آزار بر آنان که کمک می‌کنید، نداشته باشید. باید این مینت و اذیت نه بر آن‌ها باشد، نه بر دیگران. آیا به نظر تو آزار به آنان که کمکشان کردی، بدتر است یا آزار به فرشتگانِ مراقبِ کارهای تو و دوستِ خدا و آزار به ما؟

مرد با شرم گفت: آزار به شما و فرشتگان بدتر است!
 امام گفت: تو فرشتگان و مرا آزار دادی و بخشش خودت را از بین بردی!

مردِ عرب که نگران شده بود، پرسید: من نمی‌دانم چگونه کارِ خوبم را باطل کردم و شما را آزار دادم!؟
 امام جواد(ع) گفت: این حرف که گفتم چگونه باطل کردم و من از شیعیان خالص شما هستم، ما را آزار داد... وای بر تو، آیا می‌دانی شیعه‌ی خالص ما کیست؟ شیعه‌ی خالص، حزیبیل* - مؤمن آل فرعون -، حبیب نجار** - صاحب یاسین -، سلمان، ابوذر، مقداد و عمار است. تو خودت را کنار این انسان‌های بزرگ

* یکی از مردان خداپرست در زمان فرعون.
 ** مؤمنی دیگر که اسمش در قرآن آمده است.

قرار دادی و با ادعایت ما و فرشتگان را آزار دادی!
مردِ عرب به گریه افتاد. خیلی زود به اشتباه خود پی برد و
پشیمان شد و توبه کرد. سپس از امام جواد(ع) چیزی خواست.
- به من بگوئید به جای این که بگویم شیعه‌ی خالص شما
هستم، چه بگویم؟
- بگو من از دوستانِ شما هستم. دوستان شما را دوست دارم و
با دشمنانتان دشمنم!
مردِ عرب حرف‌های امام را تکرار کرد. امام خوشحال شد و
گفت: اکنون پاداشِ بخشش‌های تو برگشت و پوچی و باطل شدن
آن‌ها بر طرف شد.
مردِ عرب دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر گفت.

گریه‌ی شتر چران بی‌نوا

مرغِ حق بود که در آن نزدیکی‌ها می‌خواند. شبِ گرفته‌ای بود.
شترچران، چشم‌های خیس خود را با دستمال پاک کرد. ابوهاشم
آهسته آه کشید و گفت: هر طور هست به ایشان می‌گویم. مطمئن
باش که فردا سراغش خواهم رفت.

شتربان با صدای غم‌آلود گفت: خدا عوضت بدهد. می‌دانم که
با او دوستی و هر چه بگویی، اگر بتواند انجام می‌دهد.
ابوهاشم بازوی شترچران را گرفت و گفت: حالا این جا که بد
است. بیا به خانه‌ی من و امشب را میهمان من باش.
شترچران گفت: نه، باید بروم. عیال و فرزندانم چشم به راهم
هستند.

سپس کیسه‌ی سبکش را بر دوش گذاشت و رفت. ابوهاشم با
نگرانی به خانه رفت و در را بست. شتربان با قدی خمیده و
سینه‌ای پر آه، دست به دیوار گرفته بود و می‌رفت.

او در دل به کارِ ابوهاشم امید بسته بود. او امام جواد(ع) را آخرین کسی می‌دانست که به درد دلش می‌رسید، اما خودش خجالت می‌کشید با حضرت صحبت کند.

□

هنگام ظهر بود که ابوهاشم به خانه‌ی امام جواد(ع) رسید. توی اتاق، سفره‌ی بزرگی پهن بود. امام و یارانش مشغول خوردن غذای ساده‌ای بودند. ابوهاشم سلام کرد و نزد امام رفت. امام با مهربانی او را کنار خود نشاند. سپس کاسه‌ای جلوی او گذاشت و گفت: بخور ابوهاشم!

ابوهاشم دست به سوی کاسه برد. در همان حال به فکر فرو رفت: یعنی الان بگویم، آخر این جا شاید جایش نباشد... اصلاً باشد برای بعد. نه نمی‌شود... تا الان که شتربان بی‌کار بوده، چند روزی هم صبر می‌کنم... من باید امام را تنها گیر بیاورم و به او بگویم....

لقمه‌ای به دهان گذاشت و دوباره فکر کرد: نه... اصلاً امام جواد(ع) که نمی‌تواند برای کسی کار پیدا کند. شتربان بهتر است حالا که بی‌کار شده، برای مردم نوکری کند!

ابوهاشم داشت فکر می‌کرد که چیز عجیبی دید. امام با مهربانی نگاهش می‌کرد و صدایش می‌زد. ابوهاشم بلند گفت: بله مولای من!

امام جواد(ع) یکی از خدمتکارها را صدا زد. خدمتکار آمد. ابوهاشم کنجکاو شده بود. تا آمد چیزی بگوید، شنید که امام به خدمتکار خود گفت: شتربانی هست که با ابوهاشم نزد ما می آید. او را پیش خود نگه دار و برایش کاری معین کن تا به آن مشغول شود!

ابوهاشم لبخند زد. خدمتکار اطاعت کرد و رفت. امام جواد(ع) هم با روی خوش به ابوهاشم نگریست و به خوردن غذا ادامه داد. ابوهاشم از خوشحالی غرق در رؤیا شد.

مثل این آب ، زلال

مرد داشت به تنهایی به خاکِ باغچه‌ی کوچکیِ خانه‌شان بیل می‌زد. همسرش کوزه به دست در کنارش ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. عرق از سر و روی مرد می‌بارید، اما دست از کار نمی‌کشید. آفتابِ اول صبح، هنوز گرمای خودش را نشان نداده بود و بادِ گرمِ بهاری در حیاتِ سرگردان بود. زن که عرق در کار همسرش بود، پرسید: داشتی می‌گفتی... دیگر چه شد؟

مرد کمر راست کرد. عرق از پیشانی گرفت و بیل را در دلِ خاک فرو کرد.

- داشتم می‌گفتم... کنار رودخانه‌ی دجله بودیم که او را دیدم. زیبا و نورانی بود. در چهره‌اش نشانه‌ای از خشم و غرور نبود و داشت آرام دعا می‌خواند.

زن گفت: پدرم می‌گوید، پدرش هم همین خصوصیت‌ها را داشت. مهربان بود و آرام و صمیمی!

محل تصویر

مرد گفت: من اول دلم صاف نبود و از او کینه داشتم. آن قدر دوستانم از او بد گفته بودند که خوبی‌هایش را نمی‌دیدم. فکر می‌کردم هیچ علمی ندارد و حرف‌هایش دروغ است.

زن اخم کرد. مرد ادامه داد: اما این فکر اشتباه بود... آن روز بالأخره من جلو رفتم. داشت به آبِ پُر سر و صدای رودخانه نگاه می‌کرد. گفتم وقت خوبی است و تا تنهاست باید حرف پُر طعنه و نیش داری به او بزنم. اگر خشمگین شد، با او گلاویز خواهم شد و....

زن که به ادامه‌ی حرف‌های شوهرش کنجکاو بود، روی پله‌ی ایوان نشست. مرد نفس تازه کرد. از کوزه در کاسه‌ای کوچک آب ریخت و سرکشید. به او گفتم: شیعیان شما عقیده دارند که وزن و مقدار آب این رودخانه را هم می‌دانید. این حرف درست است؟! با مهربانی نگاهم کرد. من نیش خند زدم. احساس کردم که درماند، اما پرسید: بگو ببینم آیا به نظر تو خداوند قدرت دارد که چنین علمی را به یکی از آفریده‌های خود مثلاً به پشه‌ای بدهد؟ پاسخ ساده‌ای بود. بی‌آن که فکر کنم، گفتم: البته که خداوند چنین قدرتی دارد! او خوش روتر از قبل گفت: بسیار خوب، من در نزد خداوند از پشه و بسیاری مخلوقات دیگر، گرمی‌تر هستم! و گل‌های لبخندش را به دامن نگاهم ریخت. من دست و پایم را گم کردم. او هم جواب خوبی به من داده بود، هم با من خوب

رفتار کرده بود. پس دیگر حرفی برای گفتن نداشتم....
مرد دوباره بیل زد. زن تبسم کنان، با دستارش پیشانی و گردن
مرد را پاک کرد. مرد که خوشحال بود، گفت: او بزرگ و مهربان
است. من چند باری مهربانی و بزرگواری اش را دیده‌ام. یک بار
در مسجد... چند بار هم در محله‌ی خودمان... در راه بغداد... در
سفر حج....

زن درکاسه آب ریخت و به او داد و گفت: من هم او را خوب
می‌شناسم. دلِ امام جواد(ع) مثل این آب، زلال است!
مرد گفت: به خدا باور دارم. باور دارم!
پروانه‌ای با بال‌های سبز از راه رسید. بر لبه‌ی کوزه نشست و
سر درون کوزه برد. مرد و زن با دیدنش زیر خنده زدند.

کتابنامه

۱. شیخ مفید: ارشاد.
۲. ثقة الاسلام کلینی: اصول کافی.
۳. شیخ عباس قمی: انوارالبهیة.
۴. محمد باقر مجلسی: بحارالانوار.
۵. محمد محمدی اشتهاردی: سیره‌ی چهارده معصوم (ع).
۶. شیخ صدوق: عیون اخبار الرضا.
۷. اربلی، علی بن عیسی: کشف الغمه.
۸. شیخ صدوق: معانی الاخبار.